

گپ وگفتی با آشنایان کوچه های آزادشهر که بعد از ۲۰ و اندی سال، جارویشان را به زمین گذاشتند

خداقوت برای پایان پاکبانی

فاطمه سیرجانی صدای خش خش جارویش تنها صدایی است که سکوت نیمه شب را می شکند. بی صدا و آرام گام برمی دارد و جلو می رود تا پشت سر، پاکی و پاکیزگی را به جاگذارد. تمام خیابان های محله و کوچه پس کوچه های آن را بلند است و مثل کف دستش می شناسد. ضرورت کارش هست که بلد جغرافیای محل کارش باشد. سرمای استخوان سوز زمستان و گرمای تابستان، سیلاب و یخ بندان، نه تنها بهانه ای برای تعطیلی کارش نیست، که برعکس، در این مواقع گاه کارش چند برابر می شود.

از پاکبانان زحمتکش و بی ادعای شهرمان می گوییم: افرادی که حالا چندانایی از آن ها پیش روی مانده اند، کارگرانی که به تازگی جارویشان را زمین گذاشته اند. این پاکبانان، جوانی خود را در کوچه پس کوچه های پژو هوش، امامت، معلم، سیدرضی، دانشجو و... به پیروی رسانده اند. اینجا قرار است آن ها از خاطرات و ناگفته های حرفه ای بگویند که روزی حلال و پرزحمتی رانصیبشان کرده است.

قرار گفت وگو را در فرهنگ سرای ترافیک می گذاریم: همان جایی که چندروز قبل، جشنی برایشان گرفته و از آن ها که در آستانه بازنشستگی بودند، قدردانی شد.



یک استکان چای و حس خوش رفع خستگی

علی اکبر شاهی، از قدیمی ترین پاکبانان در این جمع پنج نفره است که از سال ۷۹ در منطقه ۱۱ خدمت می کند. او از زمانی که نه از بولوار آموزگار خبری بود و نه بولوار جلال آل احمد، کارش را در این محدوده شروع کرد. شاهی روزهایی را به خاطر دارد که فرغون و جارو به دست، راسته کوچه های آزادشهر را تمیز می کرد.

او تعریف می کند: دهه ۸۰، جمع آوری زباله با کامیون و خاور انجام می شد. وقت و ساعت مشخص هم نداشت. ماشین یک شب ساعت ۷ می آمد، یک شب ۹. فردا صبح هم ما پاکبان های محله که آن زمان «رفتگر» صدا می خورد، حین جارو کردن کوچه، زباله های جامانده از شب قبل را در فرغون می ریختیم تا سر چهارراهی که سرکارگر مشخص کرده بود، بریزیم. آن زمان، یک بار هم طی روز، ماشین، زباله های جامانده را جمع می کرد.

شاهی از زمانی یاد می کند که خانه های محلات زیباشهر و آزادشهر، یک و نهایت دو طبقه با حیاط های مصفا بود و انتهای امامت به کالی می رسید که محل ریختن سرشاخه های درختان هرس شده زمستان و به آتش کشیدنشان بود؛ زمستان ها که سرشاخه درخت ها زده می شد، آن ها را با کامیون به کال آخر بولوار امامت می آوردند و همان جا سوزانده می شد.

او از مردمی می گوید که باریختن زباله ها در کال، کار آن ها را از آنچه بود، سخت تر می کرد؛ برای اینکه محله را بوی گند برنماید، مجبور بودیم هفته ای یکی دو بار در دسته های هفت هشت تایی کال را تمیز کنیم، اما به هفته نکشیده روز از نو، روزی از نو، دوباره کال پر می شد از زباله. آقاعلی اکبر که در پنجاه و شش سالگی بازنشسته شده است، از تلخ و شیرینی کارش می گوید و محبت اهالی محله که برایش خیلی دلچسب بود. او تعریف می کند، یک خداقوت از سر مهر، خستگی را از تن ما می گرفت. یک استکان چای که به دستمان داده می شد، حس خوشی

داشت که گفتنی نیست.

او از محبت یکی از بانوان سالمند خیابان جلال آل احمد می گوید که هر روز صبح با یک سینی استکان چای و نان و پنیری، خستگی را از تن او می گرفت؛ آن خانم خیلی با محبت بود. خاطرم هست یک روز موقع جارو کردن کوچه، یک انگشت پیدا کردم. خیلی به دنبال صاحبش بودم، اما پیدا نشد. یک روز همان خانم وقتی سینی چای را برایم آورد، گفت انگشتش گم شده است. نشانی را که پرسیدم دیدم همان انگشت راست. نمی دانید چقدر خوشحال شد وقتی فهمید انگشت را پیدا کرده ام.

